

کد خبر: ۲۶۶۱۴۰

تاریخ: ۱۳۹۹/۰۳/۲۶



بخشی از رمان اخیر امیرحسن چهل تن *

محفل عاشقان ادب

در نوجوانی یک شب به رویا اتاق خالی ای دیدم که در آن فقط میزی قرار داشت با دسته‌ای کاغذ سفید بر روی آن؛ در انتظار کسی که بر آنها بنویسد. پس از آن، این رویا چندباری تکرار شد تا عاقبت جا به رویاهای دوران بلوغ داد. اما پس از مرگ پدرم دوباره آن اتاق پا به رویایم گذاشت؛ تا مدت‌ها اهمیتی به آن نمی‌دادم اما واقعیت این است که دست از سرم بر نمی‌داشت. در این رویا دنیای جسمانی و محسوس بیرون گویی اصلا وجود نداشت جز همان میز و همان اوراق سفید همچون دعوتی به نوشتن.

از آنچه بتوان درباره‌اش نوشت و اصولا از گذشته جز کودکی و ادبیات چیزی برایم باقی نمانده است. بی‌جهت نیست که این دو واژه مهم‌ترین واژه‌های زندگی‌ام هستند. سال‌های کودکی، سال‌هایی بود که بیرون زمان و بیرون متون ادبی می‌گذشت و من فقط «بودم» و بودنم هیچ توجیه یا علتی نداشت. نوشتن از آن روزگار خواب‌زدگی شاید نشانه هراسم از افشای رازهایم باشد، اما احساس می‌کنم بیشتر به خاطر آن است که در مقابل سلطه گذشته مقاومت کنم. این خاطرات همه‌چیز را حی و حاضر در جلوی چشمم به نمایش درمی‌آورد، چنان که گویی همین الان در حال رخ دادن است؛ و در ذهنم به حدی پُررنگ است که گمان می‌کنم زمان زندگی هرروزه در مقایسه با آن اصلا وجود ندارد.

علاوه بر کودکی‌ام من درباره ادبیات می‌نویسم، درباره پدرم و دوستانش در محفل پنج‌شنبه‌ها؛ می‌نویسم تا آنها را خیالی کنم. چون گمان می‌کنم به اندازه لازم از آنها فاصله گرفته‌ام و خیال‌پردازی کاملا میسر است؛ دستکاری در واقعیت صراحت گذشته را کم می‌کند.

خب، بقیه‌اش مثل یک صفحه سفید خالی‌ست، جوری که گمان می‌کنم اگر هزار سال دیگر هم زندگی کنم خلاصه‌اش فقط این است: به دنیا آمدم، کودکی کردم، به ادبیات عاشق شدم، مردم؛ اهمیت این پنج‌شنبه‌ها در گرو همین واقعیت است. و این اهمیت به حدی‌ست که تجربه من از زمان اساسا وابسته به تجربه جلسات محفل در آن روزهاست. من گذشته را این‌جوری به یاد می‌آورم: آن زمستانی که داشتیم مثنوی رومی را می‌خواندیم، آن بهاری که دوباره شاهنامه را دوره می‌کردیم... این پنج‌شنبه‌ها تقویم خصوصی مرا می‌سازند و درخشش‌شان به حدی‌ست که فروغ بقیه خاطرات را بالکل از میان می‌برد، خاطره‌ای‌ست که به من امکان می‌دهد به بهشت فردی خودم وارد شوم. بهشتی که مرا صاحب گرامی‌ترین چیزها کرد: خوشی ادبیات.

همه‌چیز در آن اتاق دلباز، در اتاقی که بزرگ‌ترین اتاق خانه بود اتفاق می‌افتاد، میهمانخانه‌ای که دورتادورش صندلی‌هایی با

نشیمنگاهی از ساتن شرابی چیده بودند و دو کوسن مخمل با طرح منجوق دوزی شده طاووس کاناپه بزرگش را در دو سو می آراست و به آن جلوه یک شاهنشین را می داد. جار سه شاخه آویزان از سقف که حباب‌های آبی داشت یادگار پدر بزرگ مرحوم بود و ارجمندترین زینت اتاق به حساب می آمد. از آن گذشته وجود عسلی‌های سه پایه چوبی با رویه منبت کاری و شیرینی خوری کریستال و زیردستی‌های نقره به ویژگی آن اتاق می افزود و اهمیت آن را در مقایسه با سایر قسمت‌های خانه تا حد قابل ملاحظه‌ای بالا می برد. اما یک چیز دیگر هم بود، یک تابلوی بزرگ رنگ‌وروغن بر دیواری که به جز آن هیچ آویز دیگری نداشت و درست روبروی در ورودی اتاق قرار داشت؛ این اولین چیزی بود که به محض ورود چشم آدم به آن می افتاد. زنی در یک برکه آرام و رویایی در روزی آفتابی و زیبا در حال غرق شدن بود، وحشت از نیم‌رخش و به خصوص چشمی که به طرز هشداردهنده‌ای به مخاطب نگاه می کرد، می بارید. آفتاب از بالای نیزار کنار برکه بر آب می تابید و وحشت چشم‌های زن را انگار مضاعف می کرد. در خانواده هیچ کس نقاش این تابلو را نمی شناخت، سرگذشت ورودش هم به خانه روایت‌های متفاوت و حتی متناقضی داشت. حال و هوای این تابلو با آنچه در آن اتاق می گذشت تناقض آشکاری داشت.

نه اشیا که در حقیقت این پنج‌شنبه‌ها بود که هویت اصلی اتاق را می ساخت، اتاقی که تابستان‌ها بر اثر شاخه‌های پرپشت درخت انجیر تاریک بود و روز موعود پیش از آمدن میهمان‌ها، برای دور راندن حشرات موذی در آن امشی می زدند و ساعتی بعد پنجره‌های بزرگش را که به باغچه کوچک حیاط نگاه می کرد می گشودند؛ اگر خانه تصویر جهان باشد، آن اتاق تصویر خانه ما بود؛ از درز در بسته‌اش که جز پنج‌شنبه‌ها گشوده نمی شد در سراسر هفته نیروی خاموشی به بیرون نشت می کرد و خانه را می انباشت. آن اتاق مادر بود، همچون یک معبد مرکزیت داشت و به شکل پیچیده‌ای به درون ما مربوط بود.

آنها هشت نفر بودند، با احتساب پدر و مادرم ده نفر می شدند و اگر مرا نیز که بعدها پای ثابت محفل شدم در نظر بگیریم سرجمع یازده نفر می شدیم. در میان ما گلشن و مختار اسم‌ورسمی داشتند، کتاب‌هایی منتشر کرده بودند و در نشریات فرهنگی-ادبی حضورشان نسبتاً مستمر بود. کوشا دبیر ادبیات بود اما ادعاهایی هم داشت، شعر و نمایشنامه و داستان و هزار چیز دیگر می نوشت اما او را کسی چندان جدی نمی گرفت. جز پدرم، اشرفی و فقاهی که آنها هم همگی دبیر ادبیات بودند سایرین یعنی بیوه موطلائی، منصف و حاتم هیچ قربات حرفه‌ای با ادبیات نداشتند جز آنکه به قول خودشان از آن لذتی بی‌جانشین می بردند.

پدرم به‌عنوان میزبان برای خودش حق و حقوقی قائل بود، یکی از این حقوق این بود که او خود خواندن متن را به گردن می گرفت مگر آنکه عدم تمایلش را اعلام می کرد و می خواست کس دیگری عهده‌دار آن شود. فقاهی یکی از کسانی بود که بیش از سایرین داوطلب این کار می شد. او با آن قد دیلاق و هیکل لاغرش معمولاً از جا برمی خاست و همان دم صدلی‌اش بی‌آنکه حرکت کند با صدایی غرا متن را می خواند. او در حین خواندن جابجا مکث می کرد - تا تأثیر خواننده‌هایش را بر مستمعین ارزیابی کند -، به نشانه درک عمق معنای متن از روی تحسین سر تکان می داد و گاه انگشت نشانه را بالا می گرفت و روی هوا ننگه می داشت. او همیشه تکه‌هایی را هم از بر می خواند و در چنین لحظاتی چشم‌هایش را می بست.

از بیوه موطلائی که بگذریم اشرفی تنها کسی بود که هرگز داوطلب خواندن متن نمی‌شد. او نه فقط به خاطر پپ گوشه لب و شکم برآمده‌اش بلکه همچنین به خاطر سر طاس، صورت گوشتالو و قد نسبتاً کوتاهش شبیه هویدا نخست‌وزیر وقت بود؛ او را همیشه تنها با یک کراوات به یاد می‌آورم. او عادت داشت دست کم یکی دو باری خواننده متن را در حین خواندن مورد خطاب قرار دهد که: ممکن است این پاراگراف را یک بار دیگر قرائت بفرمایید.

منصف روی صورتش لکه پهن قرمز و بزرگی داشت، یک ماه گرفتگی. او و حاتم که لهجه کرمانشاهی داشت و ویلون می‌زد هر دو کمرو، ساکت و فوق‌العاده مؤدب بودند. اما حاتم تفاوت دیگری هم داشت؛ شگفتی حالت دائمی چهره‌اش بود. هر متنی که می‌خواندیم، مبهوت، زیر لب دم‌به‌دم می‌گفت «عجب! عجب!» در ضمن او با قاب فلزی و شیشه‌های گرد عینکش و همچنین سبیل پرپشت مشکی‌اش شبیه عکسی بود که بعدها از والتر بنیامین دیدم.

جلسات محفل چندساعتی به درازا می‌کشید، بعد از آن عده‌ای می‌رفتند و عده‌ای می‌ماندند. میز کوچکی که کنار اتاق بود و روی آن را لحظاتی پیش تر چیده بودند، آنهایی را که مانده بودند به سوی خود دعوت می‌کرد و به این ترتیب شادخواری آغاز می‌شد. نوشابه‌های دست‌سازی که یک ارمنی تأمین‌کننده آن بود به سلامتی اعضای محفل پی‌درپی از استکان‌های کوچک بلور به یکی دو جرعه نوشیده می‌شد و وقتی جمع کوچک‌شده حالت خودمانی‌تری به خود می‌گرفت از هر در و بی‌دری حرف و سخن به میان می‌آمد، از شایعات سیاسی گرفته تا لطیفه‌هایی که ناگهان صدای گوینده آن پایین می‌آمد، سرش را به دیگران نزدیک می‌کرد تا لحظاتی بعد صدای انفجار خنده جار سه‌شاخه را به سقف بلرزاند. البته آنها نهایتاً دوباره به ادبیات می‌رسیدند؛ در آن اتاق ادبیات آغازکننده و پایان‌دهنده هر بحثی بود.

* فصل اول رمان «محفل عاشقان ادب» نوشته امیرحسن چهل‌تن